

همکاران

و

شاگردان

صمدبهرنگی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

درباره او

سخن میگویند

## عباد احمد زاده

حروفچین و شاکرد صمد که با تشویق او درس خواند و کتاب خواند

### راستی صمد مرده است ؟

چند روز پیش صمد در ده ما بود ، تعطیلات است او هم رفته شهر ولی گاه بگاه برای دیدن بچه ها به ده می آید .

این دفعه میخواست برود مسافرت برای خدا حافظی آمده بود ، ولی ایکاش به این مسافرت نمی رفت کی میدانست این مسافرت ، مسافرت ابدی او خواهد بود . این مسافرت باعث شد او را برای همیشه از دست بدهیم . او که در زندگی بزرگترین تکیه گاه ما بود و زندگیش ، زندگی ساده و بی تکلفش الگوی زندگی ما بود .

چند روز بود که رفته بود و قول داده بود که پس از ۱۴ روز برمیگردد و موقع برگشتن به دیدن ما می آید .

روزها بکنندی می گذشتند و ما برای دیدنش روزشماری میکردیم ناگهان پس از ۱۵ روز یکی از بچه ها از شهر آمد و خبر دردناک و شومی برای ما آورد . او آمد در حالیکه بکندنیا درد ورنج و خستگی از قیافه اش پیدا بود و نمی دانست چگونه آغاز سخن کند ، بریده بریده گفت صمد تصادف کرده غرق شده ... ناپدید شده .

پرسیدم چی؟ چطور؟ چطور تصادف کرده ؟ بغض گلویش ترکید و شروع به هق هق گریه کرد .

دنیا در نظرم تیره و تار شد ، چطوری آخر چطوری غرق شده ؟ این خیرشوم در ده پیچید و عصر که شد همه رفقا جمع شدیم در میدانچه همه گریه می کردیم ، بچه ها می گفتند برویم شهر ببینیم چی شده حقیقت مطلب چیست ، بالاخره قرار بر این شد که من بروم شهر . فردای آن روز رفتم شهر از اینجا و آنجا از هر کس که صمد را میشناخت قضایا را پرس و جو کردم ولی کسی چیزی نمی دانست .

چند روز در شهر ماندم تاخیر درستی برای دوستانم ببرم بالاخره روز جمعه آن هائیکه رفته بودند به محل وقوع حادثه تلگراف زدند که جسد صمد را پیدا کرده اند و فردا می آورند .

کاشکی جسد پیدا نمیشد چون ذره نور امیدی هم که در دلمان پیدا شده بود یکباره از بین رفت و دوباره سنگینی غم سنگین تر گردید .

فردا شد ولی خبری نشد پس فردا شد باز هم خبری نشد بالاخره روز دوشنبه

انبوهی از دوستان او مقابل خانه صمد ازدحام کرده بودند و منتظر ورود پیکره بی‌جان صمد بودند .

از دور ماشین سیاه رنگی که بر سر بند آن تابوت سیاه رنگ و درازای را باریسمان بسته بودند آرام آرام نزدیک شد .

وناگهان شهون و ناله جمعیت بلند شد، بردیم و نازنین جسدش را بخاک سپردیم در آن حال چکار می‌کردیم؟ نمیدانستم . اکنون از شهر می‌آیم درون ماشین چه در گریه کرده‌ام نمیدانم .

پیر مردی پرسید: پسرم چرا گریه می‌کنی تو خیلی وقت است که اشک می‌ریزی علت چیست ؟

نمیدانستم در جوابش چه بگویم، بگویم پدرم مرده! مادرم مرده، برادرم مرده، دوست انسانم مرده، معلم مرده پشت و پناهم مرده، قدرت نداشتم به او بفهمانم در عمرم چنین دودی بردلم سنگینی نکرده و هیچگاه خود را چنین تنها و درمانده و عاجز حس نکرده‌ام .

توی صورت پیر مرد زل زدم و از ماشین پیاده شدم و ماشین در سربالائی جاده زوزه کشان دور شد .

اینجا جاده اصلی است بارها با صمد مسافت بین ده و این جاده را پیاده طی کرده‌ام .

همین چند روز پیش بود در این مسیر با هم صحبت می‌کردیم و برایم تعریف می‌کرد که در ده بیشتر از طهران کف می‌کند و از زندگی لذت می‌برد و با همان لحن آرام و بیان ساده‌اش مسائل اجتماعی را برایم تجزیه و تحلیل می‌کرد.



در طول راه که هتمن فرصت خوبی برای فکر کردن است از خود می‌پرسم راستی صمد مرده است؟

و یکمرتبه تمام وجودم مرتعش می‌شود و نوک بینی‌ام از شدت درد تیر می‌کشد و فریادی از درونم بر می‌خیزد نه... نه... نه... باور نمی‌کنم..

باور نمی‌کنم چگونه ممکن است او بمیرد ولی دوباره از خود می‌پرسم امروز آن تابوت سیاه متعلق به چه کسی بود که ناله کنان بردوش گرفته بودی؟ آنکه بادت خود بر گور سردش نهادی کی بود؟

تو نبودی که خاکش کردی؟ ولی من باور نخواهم کرد نه صمد نمرده‌هش خودم فکر خواهم کرد او بمسافرتی رفته که من او را نخواهم دید هرچقدر این فکر احتمالاً باشد باز از قبول کردن مرگ صمد برای من عاقلانه‌تر است. من می‌توانم چشمانم را ببندم اندام باریک و بلند و صورت سیاه و سوخته او را در حالی که کفش را بدست دارد و از بالای عینک ذره بینی‌اش نگاهم می‌کند در نظرم ظاهر شود آن وقت می‌توانم ساعتها با او صحبت کنم. قهافه او هیچوقت از خاطر من محو نمی‌شود.



یاد می‌آورم روزهایی که با هم بودیم. بعضی وقتها چند ساعت با هم قدم

میزدیم و او در این مدت همه اش بحرفهای چرند من گوش می داد و خودش کم حرف میزد وقتی از او دعوت می کردم که بخانه ما بیاید با کمال میل قبول میکرد و من هم اول که از اخلاقتش خوب اطلاع نداشتم از این که غذای خوبی نداریم ناراحت می شدم و او این ناراحتی را حس می کرد و بابیان ساده و صمیمی اش می گفت ما همه این طور هستیم ، تو فکر کردی ما در خانه مان هر وعده غذای گرم داریم .

ما هم همیشه از همین غذاهای معمولی و ارزان می خوریم پول غذای خوب را نداریم . تو فکر می کنی درده شما چند نفر در خانه اش غذای خوب می خورد . صدی نود و پنج این ده غذایشان از غذای شما کمتر و بدتر است . احياناً روزی دو وعده غذا می خورند . من اینها را میدانستم ولی از او خجالت می کشیدم که چرا نمیتوانیم برای او که عزیزترین کس ما است غذای خوبی تهیه کنیم .

وقتی از شهر بر می گشت همه زود خبردار میشدند . چون بچه های کوچک ده که او را دوست خود میدانستند و از دیدنش ذوق زده میشدند بمحض دیدن صمد توی کوچه راه می افتادند و بهم می گفتند که آقای بهرنگی آمد ، در توی مدرسه است ، رفت خانه ی تاروپردی ، توی میدانه است ، من هم تا این خبر را از برو بچه ها می شنیدم سراغش را می گسرفتم مثل دوستان دیگرم . پیدایش می کردم ، می دیدم دیرتر از همه رسیده ام بچه ها اطرافش را گرفته اند و هر کسی چیزی می پرسید او با همه جواب میداد .

همین که در کوچه راه می افتاد يك دسته از بچه ها و رفقا که تعدادشان هم کم نبود مثل نکهین انگشتر او را در وسط می گرفتند که گوئی از زیارت برگشته است همیشه از این وضع يك کمی ناراحت بود و بالحن شوخی می گفت « ببین چه خبره حالا مردم خیال میکنند چی شده ، تاروپردی برو به کارت برس . نوروز برگرد خانه حسن تو میتوانی برگردی هلی ، محمد برگردید ولی هیچوقت نتوانست این جمع را متفرق کند و همیشه هم تعداد بیشتر میشد .

همه را دوست داشت ، ما هم دوستش داشتیم و زیاد از حد هم دوستش داشتیم .

هیچوقت دست خالی نمی آمد همیشه در کیف سیاهش کتاب برای من می آورد تا مرا میدید می گفت ؛ « رفیق خوب شد که دیدمت کتاب برایت آورده ام . اونای دیگه را که خواندی بهم پس بده و اینارو تا يك هفته میتونی داشته باشی ،



حالا بر می کردم ده باین بچه ها چه بگویم چطوری بآنها مرک صمد عزیزا خبردم ، کسی باور نخواهد کرد . این شاگردان چطوری باور کنند کسی که بقولش وفای کرد این دفته بدقولی خواهد کرد .

نه اینها قبول نخواهند کرد در میدانه و در قبرستان ، دردانه تپه های ده مان در حالی که کتابهایشان را بدست دارند با انتظار او خواهند نشست که او برگردد در این گوشه و یا آن گوشه برایشان درس خواهد گفت . نه آنها باور نخواهند کرد که صمد مرده !